

پوچینی

بمناسبت صدمین سال تولد او (۱۹۵۸ - ۱۸۵۸)

جیا کومو پوچینی در طفولیت از موسیقی بیزار بود و حال آنکه او هم مانند باخ در خانواده‌ای که همه اعضایش موسیقیدان بودند با بی‌رمه وجود گذاشته و مثل او از کودکی بشاگردی ارک زن کلیسا برگماشته شده بود ولی چون کمترین علاقه‌ای بکار خودش نشان نمیداد پدرش ناچار روی شستی‌های بیانو سکه‌های طلا می‌چید تا شاید کودک خردسال بغاطر تصاحب آنها نوت‌های مطلوب‌برابر بنوازد. باین ترتیب پوچینی حتی در طفولیت هم هر وقت بموسیقی و نغمه بردازی پرداخت، سیل طلا بسویش جاری شد و عواید سرشار نصیبش گردید.

با اینوصف از ساعات تمرین بیانو خاطرات تلخی داشت زیرا هر وقت نوت خارج میزد، مملش چنان لگد محکمی بیایش میکوبید که بعدها، حتی در بزرگی هم، صدای یک نوت خارج در او عکس‌العمل ایجاد می‌کرد و پای او را به‌پا می‌پرانند. جیا کومو خاطرات شیرین و مطبوعی هم از شیطنتهای دوران طفولیت بیاد داشت مثلاً هنگامی که در کلیسای زادگاهش یعنی دهکده لوکا ارک می‌نواخت، بواسطی لوله‌های داخل ارک را می‌زدید تا با فروش آنها چند عدد سیکار بخرد یا اینکه در وسط یک سرود مذهبی جدی و حزین مخصوصاً روز یکشنبه، دفعتاً آهنگ نشاط‌انگیزی مینواخت و قلوب

جماعت مؤمنین را برقص و طرب درمی آورد؛ ولی در بیست سالگی دیگر ازار که زدن
 خسته شد و در یکی از روزهای سال ۱۸۷۸ که برای تماشای اپرای Aïda (اثر



وردی) بشهر بیزا رفته بود؛ تصمیم گرفت خدمت کلیسا را ترک گوید و بکار اپرا
 بپردازد.

بر اثر این تصمیم جیا کومو اناثیه اش را جمع کرد و در جستجوی بخت و اقبال
 بشهر میلان یعنی شهر برجها و مناره‌ها و مرکز جاه طلبیها و آرزوها رفت. همه جوانانی
 که در خود استعداد و لیاقتی سراغ داشتند از هر نقطه کشور باین شهر روی می آوردند،
 در دستوراتهای این شهر تلؤلؤ شرابه‌های تند و مرد افکن و ذرق و برق جواهرات و

زینت آلات زنان جلف و خود آرا چشمه‌ها را خیره می‌کرد. موسیقیدانان، آهنگسازی و عشق‌بازی را پیشه خود ساخته و تمام هم‌خود را مصروف این دوفن کرده بودند. همه ساکنین این شهر با آوازخوانی و نغمه‌سرایی پرداخته و دسته‌جمعی سرودی نشاط‌انگیز و فرح‌افزا برای الهه سرور و شادمانی می‌خواندند.

بوچینی در چنین محیطی بتحصیل اصول و قواعد ابراهیم پرداخت. هارمونیهای مطبوع نوینی در گوش او طنین می‌افکند ولی علی‌رغم میل و اشتیاق او این هارمونیها مناسب‌تئاتر بود. بعدها بوچینی غالباً با حسرت می‌گفت: «چقدر دلم می‌خواست منم می‌توانستم سفونی تصنیف نمایم ولی گویی تقدیر من چنین نبود، لطف و عنایت‌قادر متعال نسبت بمن اندک بود و خدا روز اول با انگشت کوچکش بمن اشاره کرد و فرمود فراموش نکن آهنگهاییکه می‌سازی منحصرأ باید مربوط بتئاتر و مناسب‌صحنه نمایش باشد و بس.»

بوچینی در ایام تحصیل در میلان اوقات خود را در محافل شاعران و هنرمندان جوانی می‌گذرانید که رسمشان این بود که برخلاف کلیه رسوم و عادات رفتار نمایند و از هر جهت غیرعادی جلوه‌کنند. در این ایام بوچینی از لحاظ مالی در مضیقه بود و در اطاقی که در زیر شیروانی قرار داشت و باریک بخاری سیاه رنگ بدبوگرم می‌شد، سکنی داشت غذای او همواره عبارت بود از سوپ و خوراک باقلا. با اینهمه بوچینی فقر و ناداریش را باخونسردی تلقی می‌نمود و مانند همه جوانان بآینده دلخوش و امیدوار بود. تصمیم داشت روزی ابراهیم بسازد که ضمن آن سرگذشت ساکنین گرمسره و نادار اطاقهایی نظیر اطاق خودش را حکایت کند و سرودی بسراید که زنج‌ها و تلخکامیها و ناله‌ها و شکوه‌های آنها را در برداشته باشد. آری باخود می‌گفت که روزی تصمیم خود را عملی ساخته و این فریادها و فغانها را ضمن آوازی دلنشین بنام «آواز شهر» بگوش جهانیان خواهد رسانید.

در انتظار فرا رسیدن آنروز، ندهائی را که از جانب جنگلها و بیشه‌زارها بگوش میرسید، بصورت ابراهیم در آورد و زنگی دهقانانی را که در جنگل سیاه‌آلمان می‌زیستند در ابراهیم بنام «لوو پلی» توصیف کرد. با این ابراهیم در مسابقه‌ای که در آن ایام ترتیب داده شده بود، شرکت جست ولی بر بودن جایزه موفق نگردید.

از این شکست، باسی جانگزا برداشتنش. در این موقع که بیست و شش سال از عمرش می‌گذشت بی‌صبری و شتابزدگی مخصوص دوران جوانی بسر جان و دلش استیلا داشت و آنچه آتش اشتیاق کسب شهرت و معروفیت را در او بیشتر دامن میزد، موفقیت هبجان آوری بود که در همان ایام نصیب دوست و همکار و هم‌پیماله و محرم‌رازش «پیتر و ماسکانی» شده بود. ماسکانی بتازگی در مسابقه‌ای شرکت جست و با تصنیف ابراهیم «کالوریا روستیکانا» برنده اول شناخته شده بود. در سراسر اروپا همه هنر-دوستان درباره این ابراهیم صحبت می‌کردند و آنرا می‌ستودند. بوچینی در نخستین شب نمایش این ابراهیم حضور داشت و از هلهله تحسین و تشویق و شدت کف زدن تماشاچیان

بگریه درآمد اشك شوق او از برای موفقیت دوستش با اشك غبطه و حسرت از بابت شکست خودش درهم آمیخته بود طولی نکشید که در آرزوی کسب شهرت يك اپرای دیگر نیز ساخت ولی داستان و اشعار این اپرا چندان ارزشی نداشت و زحماتش بی نتیجه و خودش همچنان گمنام ماند.

ولی ناگهان او هم بدنبال ماسکانی در آسمان موفقیت پیرواز درآمد و بسوی ستارگان پروبال گشود.

با تصنیف و نمایش اپرای «Manon Lescaut» شخصیت هنری پوچینی ترقی کرد و خصوصیات اخلاقی و هنری وی مشهور گردید. پوچینی سردی بی قید و هنرمندی سهل انگار بود و کارها را آسان میکرد، برای خود ارزشی خارق العاده قائل نبود و هرگز ادعا نمی کرد که ماموریتی خاص و مقدس بعهده اش محول شده است و پیمرفته نبوغ و استعداد فوق العاده خود را بایی اعتنائی تلقی می کرد و بجای اینکه از طریق این نبوغ عهده دار تعلیم و ارشاد بشر گردد، ترجیح میداد که وسیله تفریح و سرگرمی و خشنودی خاطر هموعانش را فراهم آورد. هوش و استعداد او بمنزله نهری بود که وسعت و سرعت و سرعش شگفت انگیز بود ولی ژرفائی نداشت آهنکهای سحرآمیز و دلنشین او مانند مخدری حواس شنوندگان را آرام و عقل و ادراکشان را تخدیر می کرد.

موفقیت و شهرت پوچینی با تصنیف اپراهای دل انگیز و زیبایی لا بوهم، توسکا، مادام باترفلای و دختری از غرب طلایی باوج خود رسید این نغمه پسرداز مشهور و محبوب باقیافته مطبوع و نبوغ هنری دون ژوان عصر خود شده بود هیچ زنی از خطر سحر و افسون جاذبه و فریبندگی وجود او در امان نبود و نمیخواست هم باشد زیرا همه انتظار بسوی او معطوف بود و دیدگان همه زنان شوهردار در میان همه اختران، این ستاره قطبی را جستجو می کرد. یکی از این زنان عاقبت خانه شوهرش را برای همیشه ترک گفت و هیجده سال با پوچینی بسربرد تا اجل شوهرش فرارسید و روابط او با پوچینی صورت شرعی و قانونی بخود گرفت ولی در طول این مدت در خصوص این ماجرا شایه ای بر سر زبانها نیفتاد و کسی حریفی نزد زبیرا پوچینی حتی در موارد ناشایسته و خلاف عادت نیز رفتاری بسیار پسندیده داشت و صورت ظاهر را بخوبی حفظ می کرد.

البته او الویرا، زنی را که با پای خود بخانه او آمده بود، دوست می داشت ولی این امر مانع از این نبود که از عشق بازیها و لذات دیگری که برایش پیش می آمد، صرف نظر کند بطوریکه دوستانش او را که مصنف اپرای مادام باترفلای بود، بشوخی مسیو باترفلای (پروانه) خطاب می کردند و می گفتند: «او پروانه صفت مردم بروی گلی می نشیند و بزودی بسراغ گل دیگری می رود» و استاد در پاسخ آنان بقیه در صفحه ۷۰



صحنه‌ای از اثر «سادام بازر فلای» (سادام) اثر فلای کودک نوزادش را به دسترس امریکا نشان می‌دهد. (۰)

روشنک کمالی و مطالعات
 رتال جامعه هم‌اشانی

بقیه از صحنه ۱۶

اظهار میداشت: « روزی که دیدید دیگر در سر من هوای عشق نیست، فوراً بخاکم
 بسپارید.»

رو بهمرفته اخلاق خاص بوجیبی موضوعی بود که مورد توجه و علاقه همه
 طرفداران و هواخواهانش بود و راجع بآن قصه‌های شیرین و خوشمزه‌ای گفته میشد که

در اینجا برای نمونه یکی از آنها ذکر میشود.

یکروز هنگامی که در يك مهمانخانه مجلل وین اقامت داشت و صیت شهرت و معروفیتش در همه جای پیچیده بود، مهمانی ناخوانده سز رسید. این مهمان، خانمی جوان و زیبا بود. پوچینی از اینکه بیژامه بتن داشت ناراحت و شرمنده شد ولی خانم جوان که سر بچه‌ای همراهش بود، کاملاً آرام و خونسرد بنظر می‌رسید و بدون اینکه بنا را حتی پوچینی اهمیت بدهد وارد اطاق شد و توضیح داد که وی از هواخواهان و دوستان اوست و مایل است ساعتی از فیض مصاحبت او برخوردار شود سپس اضافه کرد که پوچینی نبایستی از دیدن دفتر نت برادرش ناراحت شود زیرا او عازم کلاس درس بوده و مغل آسایش استاد نخواهد شد و بلافاصله رو به پسرک کرده و او را مرخص نمود پوچینی پوزش طلبید و برای پوشیدن لباس باطاق خواب رفت. هنگامی که بالباس مرتب باطاق نشیمن بازگشت با کمال تعجب مشاهده کرد که خانم جوان سرا پا لغت شده است. با خود گفت که لابد این زن دیوانه است و خواست جریان را بوسیله تلفن بمدير مهمانخانه اطلاع بدهد ولی بعداً اندیشید که مخالفت بارای دیوانگان بخصوص دیوانه‌ای آنچنان زیبا و دل‌فریب کارها قلاته‌ای نیست ...

از آن پس این دیوانه دل‌با همه جا بدنبال پوچینی بود ولی پوچینی خلوت و انزوای ویلای دور افتاده خود را بر همه چیز ترجیح می‌داد و هنگامی که باین ویلا که با کج‌های بلند محصور شده بود، پناه می‌برد مسرت خاطرش بمنتهای درجه میرسید. در تالار وسیع این ویلا هنگامی که چندتن از دوستانش در گوشه‌ای مشغول بازی بریج بودند، او پشت پیانو می‌نشست و در حالیکه کلاه بر سر و سیکاری بگوشه لب داشت، آهنگهای جدیدی را که بمنگزش خطور می‌کرد، آهسته و متفکرانه می‌نواخت ... صدای خفیف گفتگوی دوستان، حلقه‌های دور غلیظی که از آتش سیکارها بسوی سقف کوتاه تالار بالا میرفت و آهنگهای دل‌انگیزی که از سر انگشتانش در فضا پخش می‌شد، اینها همه مورد علاقه او و موجب وضعی بود که وی از آن بآرامش و انزوا و بهشت روی زمین تعبیر می‌کرد.

در آن سوی میدان، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، دریاچه نقره‌فام گسترده شده بود پوچینی با قایق موتوری خود ساعتها بر روی این دریاچه گردش می‌کرد گاهی هم در جنگلهای اطراف بجستجوی شکار میرفت و موقی که در تالار ویلا پشت پیانو می‌نشست و چشم بآبهای سیمگون دریاچه و جنگلهای انبوه میدوخت و خوابهای طلائی می‌دید، در آن واحد خود را بصورت يك آفریننده و در عین حال جزئی از آفرینش عالم می‌پنداشت.

... یکی از شبهای نوامبر سال ۱۸۹۵ بود دوستانش طبق معمول بر سر میز بریج مشغول باره‌گساری و صحبت بودند و پوچینی هم پشت پیانو نشسته بود. هر وقت صدای گفتگو قطع می‌شد، پوچینی سر بر میداشت و از آنان خواهش میکرد که بصحبت خود ادامه دهند زیرا سکوت او را آزار می‌داد و رشته افکارش را می‌برید؛ همیشه

صدای خنده و شوخی آنان بلند می شد گویی اوهم قوت قلب و اطمینان خاطر می یافت و بهتر میتوانست بکار خود ادامه بدهد... سرانجام باحالتی مصمم آخرین ضربه را بر روی شستی پیاپی فرود آورد و آهسته گفت: «تمام شد» دوستانش بشتاب گریه و حلقه زدند تا آخرین برده ابرائی را که وی مشغول ساختن آن بود، بشنوند. داستان این ابرای از کارتیه لاتن پاریس و زندگانی هنرمندان و شاعران تهیدست ساکن آنجا حکایت می کرد یوچینی گفت: «آقایان، من می خواهم شما را با میمی آشنا کنم. میمی کارگری است که ناموس خود را بخاطر بدست آوردن لباسهای فاخر و کالسه مجلل بمعرض فروش می گذارد ولی این دختر زنده جاویدان است زیرا دلی دارد که از محبت لبریز است و بخاطر عشق می طپد و در راه آن پاره پاره می شود... حالا صحنه مرگ او را که آخرین برده این ابراست و الساعه آنرا تکمیل کردم برایتان می نوازم» از شنیدن این آهنگ شور و هیجانی وصف ناپذیر بردل و جان دوستان یوچینی مستولی شد و یکی از آنها اظهار داشت: «توهم باتفاق میمی حیات ابدی خواهی داشت و زنده جاویدان خواهی بود» یوچینی لبخند زنان پاسخ داد: «شاید اینطور باشد» یکی دیگر از دوستان پرسید: «اسم این ابرای چیست؟» یوچینی جواب داد: «اسم این ابرای... لا بوهم است»

ترجمه حبیبه فیوضات

دنباله و پایان در شماره آینده

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی